ومن یتوکل علی الله فهو حسبه

الحمد لله والمنة که درین آوان میمنت اقتران

و زمان خجسته توأمان مجموعهٔ مثنویات فوائد آیات اعنی



از تصنیفات جناب راجه گردهاری پرشاد

صاحب متخلص به باقی دام اقباله و فضائله

در مطبع مفید عام آگره طبع شد



بسم الله الرحمن الرحیم

بعد حمد گلشن آرای جهان — نخلبند گلستان کن فکان

برگ گل آرم بهم بهر کتاب — ارغوان گیرم پی سرخی آب

یاسمن گردد بیاض نامه ام — عنبر سارا مداد خامه ام

تار مسطر از رگ بلبل کنم — رشتهٔ شیرازه از سنبل کنم

پس تراشم از نی نرگس قلم — تا کنم این نظم رنگین را رقم

باب و دیوار عجیب باغ عام — شد بحکم خاص سالاری تمام

فرّخا باغ و خوشا تالاب و تل — زود تر گردیده زو کشمیر دل

از طرقّه غلغله با طمطراق | آنچنان یک لخت شد بالاتفاق

کز نهیبش عالمے گردید دنگ | یاد داد از سوزش جنگ فرنگ

کاسهای آفتاب و ماهتاب | مهر و مه را زد بتاب از سوز و تاب

هم قلم زرچیک گل افشانی نمود | چار حدّ باغ نورانی نمود

کوه نوبت را چه روشن ساختند | دشت را وادی ایمن ساختند

بازی آتش دو سو تقسیم بود | هر طرف گلزار ابراهیم بود

چشم عالم زین تماشا خیره شد | دیده بدبین ز حیرت تیره شد

پال صاحب اوستاد ممتحن | حرفها را زد رقم با اتقان

هانراف هز ایکسلنسی برملا | لارڈ نیپیر آف بود و مگڈلا

تا بنوک شعله حرف از نور ساخت | لارڈ صاحب را بسا مسرور ساخت

خیمهای بس فراخ افراختند | آسمانے بر زمینے ساختند

شد مکان آهنین آراسته — آنچنان کز وی خجل شد خواسته

اندران هم فرنگیها بسور — جمع حورا بود گویا در قصور

تختهٔ گلزار تخت میز بود — در نظرها خوش بهار انگیز بود

از ظروف و کاسهٔ خوش رنگ چین — انجمن شد غیرت ارژنگ چین

مرغ و ماهی شربت نان کباب — غیر ازین الوان نعمت بیحساب

همچنان برچیده بود آن میزبان — سیر کز دیدنش هر میهمان

کارد با خار سه پنجه دسته دار — می‌زدی بر پهلوی گل خم و خار

از پی اکل خورش افزار بود — غنچهٔ لب اتو گوئی خار بود

خوشنما در کاسهٔ چین دستمال — دسته از یاسمین بی مثال

هر کجا مروحهای زرنگار — آفتابی بود ازون آشکار

بود هر بشقاب سیمین قرص ماه — زیر آن سرپوش چون مه در کلاه

چمچه‌ها چون اختر دنباله دار | در کف هر زهره سیما بُد بکار

شکل جوزا بود هر جا هر حسین | از طرب با هم نشین کرسی نشین

هر یکی با همدمی هم دوش بود | با نشاط و عیش هم آغوش بود

شمع کافوری بجمع و انتشار | سنبله آسا بنات النعش وار

بود از اقسام وینی بیرمی (قسم شراب ۱۲) | طرفه بیخود رند از تدبیر می

هر یکی خود ساقی و خود باده نوش | مست کیفیت ولی با عقل و هوش

مستی و هشیاری اینجا شد بهم | یعنی افزون بود فرحت نشه کم

خون بلبل یا شراب لعل فام | لالهٔ نعمانی یا گل یا که جام

باده بی غش بود و ساغر بی مثال | آفتابی بود روشن در هلال

بود ساغر کشتی دریای می | جوش دریا پنبهٔ مینای می

جام یا الماس یا دُرِّ نجف | رغوه یا کیمشت گوهر در صدف

در میان گلدستهٔ رنگین نگار | بود در گلدان چینی پر بهار

گرم گرم آن نانخورشهای شگرف | سرد سرد آن شیر و شربتهای برف

هر یکی میخورد میکردی بیار | گفتگو از گرم و سرد روزگار

آن یکی گرم سخنهای ظریف | وان دگر سرد از جوابات لطیف

آن کبابان سالم یکطرف | مرغها بریان سالم یکطرف

هم بط و هم فیل مرغ و قاز بود | بی پر و بی جان و بی آواز بود

در کباب بی نمک وقت گزک | از لب پرشور پاشیدی نمک

بیضهٔ خورشید بود آلو نبود | زرد و بی روغن چو رخسار حسود

کوشمار نان پاو کوچپلاو | گشته مطلوب همه کوکو پلاو

هر کباب نیم پخت فاخته | شور بی شوری به بزم انداخته

از نمک اول ملیحش ساخته | پس توابل اندر آن انداخته

قاش او بی هسته بد خرمای تر — تر ز شیرینی او حلواے تر

قاه قاه قلقل مینا جدا — خندهٔ هر ساغر صهبا جدا

هم شراب از بط کباب از بط زدند — در میان این دو بط بربط زدند

نغمهٔ سرنا و تنبور و دهل — بر محل هر مقام و هر محل

آنچنان آواز عشرت ساز کرد — کز طرب مرغ کباب آواز کرد

شیشهٔ آب لایت سر کشاد — هر طرف آواز بخ بخ در فتاد

آن بخار و بلبله وان جوش و دود — قوّت کیلوس و کیموسی فزود

بی اثر جوش و خروش او نبود — بی سبب این نای نوش او نبود

اندر روح ترنج و زنجبیل — از پی هضم غذاهاے ثقیل

نرم نرمک باد سرد خشت باد — هر دم از باد بهشتی یاد داد

تا هوای بادکش ساز آمده — از هوا داری صبا باز آمده

۱۵ هسته استخوانی را گویند که در میان میوه باشد
۱۶ بط [illegible] شراب [illegible]
۱۷ [illegible] خشت باد بادگیر را گویند که بر سقف می نهند

یکطرف موج نسایم تا کمر　　از دگر جانب هوا بالای سر

در دو ادو میزبان باتمیز　　چرخ زن پیوسته گرداگرد میز

بهر هر مهمان یک یک جدا　　از کلوا وز اشربوا دادی صدا

هر یکی مصروف کار و بار خویش　　آنچه بود از ما حضر آورده پیش

جمله اکل و شرب وافی بود و بس　　دور آخر جام کافی بود و بس

این چنین یکپاس بزم آراستند　　بعد نای و نوش خوش برخاستند

از شمیم خاص باغ عامه　　طبله عطار شد هر شامه

دسته دسته برگ و گل آویختند　　نافه نافه مشک و عنبر بیختند

از پی گلگشت خوبان فرنگ　　شد چمن آرای او سالار جنگ

تا نظام الملک آصف جاه ما　　یعنی محبوب علیخان شاه ما

اندرین گلشن قدم فرسا شود　　خسرو گل سان بهار افزا شود

نذر گیرد اشرفی از اشرفی — وز عطا صد برگ را بخشد صدی

منصب بلبل هزاری هم کند — پر ز گوهر دامن شبنم کند

هر نهال باغ را سازد نهال — سرو را گردد سرافرازی کمال

هر سه برگه را ز بس لطف و سخا — خلعتِ سه پارچه سازد عطا

بخشد از فیاضی آن شاهِ نام — جعفری را زر سمن را سیم خام

آبرو تالاب را افزون کند — سبزهٔ بیگانه را بیرون کند

باریاب او شود باد بهار — تا زر گل را کند بر وی نثار

چشم نرگس در مدح بینا شود — سوسن اندر مدح او گویا شود

هم گلِ سوری کند از وی سرور — داغ گردد از دلِ هر لاله دور

وز پریشانی شود سنبل بری — سر کشد تاج خروس از افسری

سرو را بخشد لقب رفعت پناه — هر گلِ خورشید را خورشید جاه

غنچه را افزود گل را قبا — مرحبا گویان رسد باد صبا
از عنایت یکه را سازد هزار — هر پیاده را کند گلگون هزار
نام گلیست ۱۲
رتبه شمشاد بالاتر شود — فرّ نیلوفر از و وافر شود
سرو را کار علمداری دهد — شاخ را شمشیر برداری دهد
بنده فرمانش نافرمان شود — جان نثار او گل مرجان شود
از نفاذ حکم و طیب خلق او — هر گل شبو دهد در روز بو
هر کجا او جلوه فرمائی کند — هر گل یوسف زلیخائی کند
مروحه جنبان دعا خواند نسیم — مرغ آمین گوید آمین یا کریم
لحن داودی شود صوت هزار — هم شود منقار او مضراب تار
نغمه پردازی شود در انجمن — تا سراید این غزل مرغ چمن

غزل

جام یاقوت روانم داد — ساقیا قوت روانم داد

بوسه خوش زان دهانم داده — بی سخن گنج روانم داده

آرزوی قصر جنت چون کنم — زیر بام خود مکانم داده

هست ز احسانت سبکروحی محال — ساقیا رطل گرانم داده

هر چه صاف و درد بخشیدی ز لطف — ارمغانی ارمغانم داده

سوز جانم در بیان ناید چو شمع — گو که سر تا پا زبانم داده



این می باقی که بخشیدی بمن — طرف عمر جاودانم داده



روزی از زر پاشی آن شاه گزین — کان زر ساز و مکان آهنین

چون گل خورشید گردان سوی او — باشد این مختار دیوان زرین

سورج مکهی ۱۲

بر همین امیدش آئین داده اند — لیک این همه ترتیب و تزئین داده اند

گر خدا خواهد بر آید این امید — قابل شاهست این باغ جدید

سد مگو سدِ سکندر بسته اند
بسکه محکم پایه اش بربسته اند

حسرتِ رضوانش گر گویم سزاست
بابِ او چون بابِ جنت دلکشاست

باقیا تاریخ او بے بیش و کم
باب باغِ عام آصف کن رقم
ف ۱۲ ھ

ساقیا در ده مئے گلفام را
تا کنم ختم این بهار عام را

خسروِ گل تا بهر تختِ چمن
جلوه فرماید چو شمعِ انجمن

تا مشیرِ خاص او باشد صبا
تا ز بهرِ گل کند بلبل دعا

باد بر تختِ خلافت شاهِ ما
این نظام الملک آصف جاهِ ما

وین مشیرِ خاص مختاری کند
دایما بر خلق سالاری کند

از طفیلِ ساقیِ کوثر علی
نائب و مختار پیغمبر علی

آنکه از وی هر کرامت باقی است
یار باقی هست و صحبت باقی است

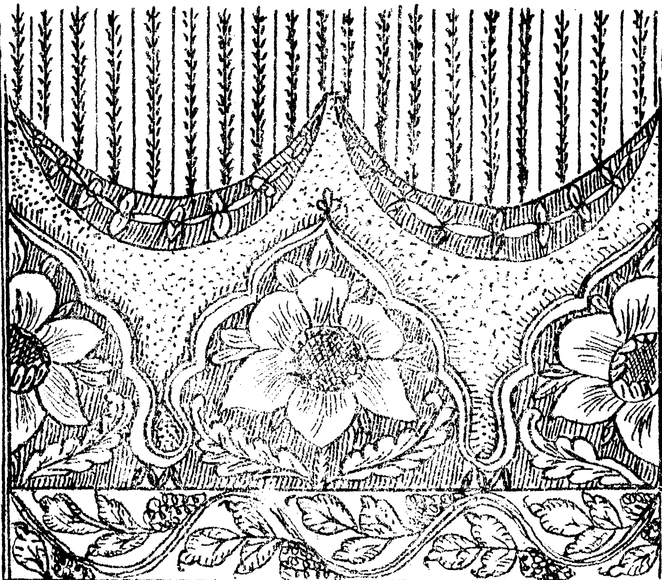
خاتمہ

الحمدللہ والمنۃ کہ مثنوی بہار عام در تعریف باغ عامۂ شہر
حیدرآباد مینو سواد کہ ہر شعرش آب و رنگ گلزار معانی و لفظ
لفظش طراوت بخش چمن جادو بیانی است از تصانیف جناب
سرآمد شعرای زمان نکتہ سنج و شیوا زبان خمخانۂ شعر و سخن را ساقی
جناب منشی گردہاری پرشاد صاحب متخلص بہ باقی سررشتہ دار
فوج باقاعدہ متعلقۂ دیوانی خلف الصدق رای نرہر پرشاد
صاحب سررشتہ دار استیفای شحاویل خانہ مانی۔
در مطبع مفید عام آگرہ باہتمام احمد خان صوفی طبع گردید
در ماہ شعبان المعظم ۱۲۹۲ھ
اول مرتبہ پانصد جلد



بسم الله الرحمن الرحیم

که هر شعر آن در صفت علاحده در ثنای لاانتهای نواب مستطاب وزیر الممالک
نواب سالار جنگ بهادر دام دولته از تصنیف شاعر شیرین زبان سخن سنج
فصیح بیان راجه گردهاری پرشاد صاحب باقی سررشته دار جمعیت باقاعده
نظام الملک آصفجاه بهادر خلف الصدق راجه نرهری پرشاد صاحب
سررشته دار دفتر استیفاء تحاویل خانسامانی سرکار دولتمدار آصفیه



بسم الله الرحمن الرحيم

در صنعت سجع موازنه

نیر چرخ علا سالار جنگ	گوهر بحر صفا سالار جنگ

در صنعت لاحق یعنی الفاظی که بسرخی نوشته شده اگر ملحق گردانده بحر دیگر خوانده شود

فرق زینت چشم فطرت هوش فطنت مغز عقل پشت همت پا قدرت زور سطوت دست بذل

در صنعت تعطیل یعنی غیر منقوط و سجع متواری و ذو بحرین

داور دل حاکم ملک و ملل	سرور کل عالم علم و عمل

در صنعت منقوط و تنسیق الصفات

تیز تیغی فیض بخشی زین زین	زیب بخشی بیش جیشی پیش بین

در صنعت فوق النقاط یعنی تمامی حروف نقطہ بالا دارند

خلق او شد حسرت مشک ختن	گشت از رشک ختن بلاک کن

در صنعت تحت النقاط یعنی تمامی حروف نقطہ پائین دارند

جاے او در دل بود اصحاب را	پاے او بر سر بود احباب را

در صنعت خیفا و لغت معنی آن اسپی بود کہ یک چشم او سیاہ و یک چشم او کبود باشد و در صنایع چنانست کہ یک کلمہ منقوط و یک کلمہ غیر منقوط بود

زیب ملک بخت و رکب پیش او	نقش کلک غیب لامع پیش او

در صنعت رقطا در لغت یعنی آن گوسفندی سیاه باشد که نقطهای سفید بر و بود و در صنایع چنانست که یک حرف منقوط باشد و یک حرف غیر منقوط

کیست آن کی آنکه باشد بر سرش	کیست آن کے آنکه باشد بر سرش

در صنعت عکس و صنعت رد العجز علی الصدر

آسمان آفتاب قدر و شان	شان قدر آفتاب آسمان

در صنعت تجنیس تام مع الترصیع

هر که زو گرد و جهان گرد وازه	هر که زو گرد و جهان گرد وازه

در صنعت تجنیس تام در این شعر در مصرع اول دستور یعنی وزیر و نظام لقب نظام الملک و در مصرع ثانی دستور

بمعنی قاعده و نظام بمعنی انتظام باید خواند و صفت تجنیس همین است

از فراست گشته دستور نظام	تازه کرد آئین و دستور نظام

در صنعت تجنیس ناقص و آن چنانست که در صورت کلمهٔ تجنیس برابر باشد لیکن مختلف در حرکات چون مُلک و مِلک و عَلم و عِلم

مُلک مِلکش گشته از هیچ و دو هم	عِلم او شد در همه گیتی عَلم

در صنعت تجنیس مرکب مقرون و آنچنان بود که یک لفظ بر وضع واضع بود و یک لفظ به ترکیب متجانس آن چون به کتابت متشابه باشد لهذا مقرون گویند

بهر نسق ملک جان پروانه کرد	وز زیان و سود خود بیگانه کرد

در صنعت تجنیس مرکب مفروق چون در کتابت فرق بود لهذا مفروق گویند

بود شان از اقبال عقل و هوش یار	زان شده در نظم گیتی هوشیار

در صنعت تجنیس مکرر و آن چنانست که الفاظ متجانس به تکرار در آرند

عادل سنجر کرد و داد و داد داد	چون نگردد جان هر ناشاد شاد

در صنعت تجنیس خطی و آن چنانست که فقط در کتابت متشابه باشد

صد محبت کرد و یک محنت گرفت	زحمت از وی صورت رحمت گرفت

در صنعت تجنیس لفظی

خاک پاے او دل و جان را بسم	گرد راهش سرمهٔ عین بصر

در صنعت تجنیس مطرف و آن چنانست که یکطرف لفظ تجنیس دارد چون استان و راستان

آستانش استان را امن است	راستان را آستانش مسکن است

در صنعت تجنیس زایده آن چنانست که حرفی در الفاظ متجانس زیاده باشد اول تجنیس زایده که یک حرف اول او زیاده بود

زو قوی دل گشته هزار و نزار	نیست چون او دیگری یار و یار

دویم تجنیس زاید وسطی و یکحرف درمیان الفاظ متجانس زاید باشد

گر ننوشد باده بد بد جام جم	ور بگیرد تیغ بخورد سام سم

سیوم تجنیس زاید آخری کہ یکحرف در آخر الفاظ
متجانس زیادہ باشد

بلبل گلزار عیشش بلبلہ	سنبل بستان قدرش سنبلہ

در صنعت ذو لسانین و آن چنانست کہ یک شعر
در ہندی و فارسی خواندہ شود

ہمسری اس برگزینی کی کسے	برتری اس بیس بینی کی کسے

در صنعت اقتباس و آن صنعتے است کہ آیت و حدیث را
موزون کردہ شعر یک شعر سازند حدیث

طاعتش اے مردمان حیلہ جو	اِن تمارضتم لدینا تمرضوا

آیت

وصف عدلش را بسازید از درون	ثُمَّ اَقْرَرْتُمْ وَ اَنْتُمْ تَشْهَدُوْن

اسم اشارت قول من
طلب وجد

در صنعت مدح و حسن طلب و مدح متضمن کردنست
مثال یا قول مشهور را در شعر

خدمتش را ازان بصد شوق و ادب	من طلب کردم بحکم من طلب

در صنعت ابهام و آن استعمال کردن لفظی است
که محتمل باشد بدو معنی یا زیاده ازان

تخم مهرش چون که میکارم بجان (آب)	بار غمی یابم بدر بارش ازان (لفظ ابهام)

در صنعت رجوع و آن چنانست که کلامی گویند
و بعد ازان برگشته شوند

باعدویش هم سر لطف و وفاست	نے غلط گفتم عدویش خود کجاست

در صنعت تکرار در تکرار و آن چنانست که در بیت
اول الفاظی به تکرار آرند و باز در بیت دیگر همان

الفاظ را تکرار سازند

ذره ذره مهر او خورشید دار	قطره قطره لطف او رشک بحار

استعاره و صنعت ایضاً

چشم جان زان ذره ذره روشن است	کشت دل زان قطره قطره گلشن است

در صنعت تکرار بعید و صنعت تعجب

هم به سن خود و به فطرت هم بزرگ	کم بود چون او به عمر کم بزرگ

در صنعت تکرار قریب و حسن آن ظاهر است

زود زود از بخت کرد این انتظام	دیر دیرش باد در گیتی قیام

در صنعت ترافق و آن چنانست که دو شعر یا زیاده
ازان بطریقی گفته شود که هر مصرعه آنرا که خواهند
با مصرعه دیگر ضم نمایند بیت مستقیم گردد

مهر عالمتاب دین و داوریست	ماه دهر افروز اوج برتریست
اختر پرنور برج سروریست	قطب چرخ عدل و دانش گستریست

در صنعت سوال و جواب

گفتمش فغفور دل گفتا سزاست	گفتمش خاقان خرد گفتا بجاست

در صنعت جمع مفرد و آن چنانست که متعددی چند را در یک صفت جمع کنند

بزم و لطف حب او راحت فزا	رزم و خشم و کین او محنت نما

در صنعت لف و نشر و سیاق الاعداد

آسمان و مهر و ماه نو خوان	اشهب و زین در کاب او بدان

مدح حاضر و صنعت کنایه

ای فروزان پرتو شمع منیر	وی وزیر ابن الوزیر ابن الوزیر

در صنعت متلون و آن چنانست که یک شعر بچند وزن خوانده شود چنانچه این شعر که در چهار بحر صادق می آید

اول فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

دوم مفتعلن مفتعلن فاعلن

سیوم فاعلاتن فاعلاتن فعلن

چهارم فاعلاتن مفاعلن فعلن

پنجهٔ نیکوی تو زور کرم	بازوی نیروی تو بشت هم

در صنعت مقطع و صنعت واسع الشفتین و حسن آن ظاهر است

زار و زردان راز روز و ر آوری	واده زان داوران را داوری

در صنعت موصل دو حرفی مرصع

پایهٔ تو برترین پایه هاست	سایهٔ تو برترین سایه هاست

در صنعت موصل سه حرفی و ترک الف

بهر خصم پیل هیبت شیر جنگ	بهر صید سید همت تیز چنگ

در صنعت موصل چهار حرفی

گشته طبعت چتر گیتی مشیر	گشته خلقت بهشت بهجت بشیر

در صنعت موصل کل و آن چنانست که در کتاب حروف همه ملحق باشند

پشت بهمن پیش خشمت پست شد	جم به جشن عیش پیشت پست شد
پشتبهمنپیشخشمتپستشد	جمبجشنعیشپیشتپستشد

در صنعت معماء نام مبارک علی صاحب

فرقِ عقلی یا پی عدلی جان فیض — صاحبا ظاهر ز نامت شان فیض

در صنعت تجاهل و حسن آن مشهور است

شمس یا رائی تو یا روی تو هست — اسی یا خال تو یا موی تو هست

در صنعت تضاد و آن کلمات ضد یکدیگر یکجا فراهم نمودن باشد

آب تیغت آتش جان حسود — باد تیزت صرصر خاک عنود

در صنعت استدراک و آن چنان باشد که مصرع اول شعر خلاف مدح معلوم شود و بعد خواندن مصرع ثانی سراسر صفت ممدوح بوضوح انجامد

اهل جوهر را نکردی قدر گاه — گشتی به بخشیدی زر و ملک و سپاه

در صنعت مقلوب بعض که بعضی لفظ مقلوب باشند

چون حلم و تحمل

هم به جلوت شان و حلمت بر محل	هم به خلوت فکر علمت پر عمل

در صنعت مقلوب کل و آن چنان باشد که هر کدام مقلوب دیگری بود

مقلوب سور دانی پهلوان رو مقلوب تمر را	مقلوب نوش پنداری عدوی مقلوب شوم را

در صنعت مقلوب مستوی و آن چنان باشد که هم راست توان خواند و هم بازگونه و این مشکل ترین صنعت هاست

رامی شیبت کرد در کت بیش یار	رام ویشت روز زور تشیر و مار

در صنعت تلمیح و آن چنان باشد که شاعر در شعر خود اشاره نماید بقصه

هم تو با دشمن کنی در کارزار	انچه رستم کرد با اسفندیار

در صنعت تشبیه مطلق

عقل تو چون مهر روشن ساز ملک	بذل تو چون ابر گلشن ساز ملک

در صنعت تشبیه عکس

گل ز رشک خلق تو چون خار شد	خار از لطف تو چون گلنار شد

در صنعت تشبیه شی فی نفسه

گر بود مثل تو در عالم توئی	ور دگر باشد چو تو آن هم توئی

در صنعت تشبیه تفضیل

مهر قدری لیک مهر با شرف	ماه حسنی لیک ماه بی کلف

در صنعت تشبیه کنایه

آتش تیغ خوش در آب خشک ریز	بر جراحت های دشمن مشک بیز

در صنعت تشبیه مشروط

رنگ ورد ار قایم است آن روی تست	بوی گل ور دایم است آن خوی تست

در صنعت تشبیه نفی

نیست گردون عتبهٔ ذیشان تست	نیست شمس این شمسهٔ ایوان تست

در صنعت تشبیه تسویه

نظم من شد هجو مدحت سربلند	شعر من شد شل وصفت دل پسند

در صنعت ارسال مثل

گشته ام از فرط لطفت فیضیاب	ذره را صد نور باشد ز افتاب

در صنعت تضمین

هر کس از عدلت روایت میکند	بشنو از نی چون حکایت میکند

در صنعت تجاهل العارف

حصر توصیفت نماید تا کجا	به که باقی بعد ازین گوید دعا

قطعه بند

تا که باشد سایهٔ چرخ برین	مستظل بر تارک اہل زمین

در صنعت ملمع و آن چنان باشد که یک مصرع فارسی بود و یک مصرع آن عربی باشد

خلق زیر چتر عدلت شاد باد	ظلکم ممدود الی یوم التناد

قطعه صنعت توشیح و تاریخ و توشیح آن چنان بود که اگر بعضے حروف را از میان شعر یا از سر شعر از جائیکه خواهند علحده بنویسند بیتے یا قطعه مجتمع شود چنانچه از حروف توشیح که درین مثنوی مندرج اند

ہزار حیف گزشت از جہان سراج الملک	ہزار شکر کہ سالار جنگ دیوان ماند
بگفتمش ز سر انبساط این تاریخ	سراج گل شد و زان لمعۂ فروزان ماند ۱۲

صنعت مربع کہ در وزن مثنوی نیامدہ

باحشمت	دستوری	باشوکت	سالاری
دستوری	باعظمت	بادولت	دین داری
باشوکت	بادولت	پرہمت	سرداری
سالاری	دین داری	سرداری	ہوشیاری

تمت

قطعۂ تاریخ

تصنیف بلبل ہندوستان شاعر جادو بیان محمد سرفراز علی صاحب
متخلص بہ وصفی شاگرد رشید مداح مصطفیٰ امام الشعرا حاجی الحرمین
مقبول رسول الثقلین شاعر وحید جناب حضرت مولانا

مولوی غلام امام صاحب متخلص به شهید زاد فیضهم ومدظلهم

مرحبا اے باقی شیرین سخن	شاعر بے مثل استاد زمان
وه چه خوش کردی رقم این مثنوی	ناپدید آمد نظیرت در جهان
بہر سال طبع از وصفی جادو رقم	نظم روح افزا شده تاریخ آن ۱۲۹۳

ایضاً

نظم دلکش لطیف و پاکیزه	خوش رقم کرد باقی همه دان
بهر تاریخ طبع با وصفی	گفت دل مثنوی نور افشان ۱۲۹۳

تمت

در مطبع مفید عام آگره باهتمام احمد خان صوفی بماه ربیع الاول سنه ۱۲۹۳ هجری

پیرایه اختتام در بر کشید

بسم الله الرحمن الرحیم

پس از حمد شاهنشه لایزالی   که تختش دوامش بود عرش عالی

ثنا میکنم شاه گیتی ستان را   که زو فخر و نازست هندوستان را

ولیعهد انگلنڈ شاهِ معظم   پرنس آف ویلس است نامش بعالم

ز پایش شد پایه برتر سران را   ز رایش رفاه و رعایت جهان را

ز نونش نکوئی و نام آوری بین   ز سینش سس سروری را تزئین

بدان آف را کلمهٔ اتصالی   هم او نیست از حسن ترکیب خالی

الف اوج و اقبال او را فزوده   ز فایش فراست تفاخر نموده

ز داوش وفا وعده اش را قرین شد | ز یاآیاری او بیاران یقین شد

ز لامش به لندن فزون شد لیاقت | ز سینش سریر ولایت سلامت

زهی نام نامی که هر حرف خاصش | بیک خلق مخصوص و اختصاصش

جگر بند وکٹوریه جان عالم | کزو باد سرسبز بستان عالم

ز پیشانی او عیان فر شاهی | سر او سزاوار صاحب کلاهی

کلاهش چو اکلیل گردون منور | سپاهش ز انجم بکثرت فزون تر

سپهر جلال آسمان نبالت | خط استوار جهان اصالت

مهین اختر برج اجلال و دولت | بهین گوهر درج اقبال و حشمت

سزد تکمه کرته اش مهر انور | هلال گریبانش ماه منور

ز جوڑا کمر بند خاص میانش | بود برق شمشیر سان در میانش

هم استار آف انڈیه بدر کامل | بود هاله بدر هار و حمائل

چنان بخت او کرده کرسی نشینی — که شد عرش و کرسی به پستی گزینی

بدربار چون مه بجاه و تحشم — رئیسان و رایان بگردش چو انجم

به کلکته و بمبئی بزم عیشش — که جمشید زه اقبال بگرفته جاش

به گلگشت هند و دکن عزم کرده — که دیبور صفت در چمن عزم کرده

چگویم سرور و نشاط زمن را — بهار دگر گشته هند و دکن را

تماشای تعظیم گاهش چه پرسی — ز توقیر و تکریم جاهش چه پرسی

همه راه و واد و ز راهی براهی — ببوئی که سازد برحمت نگاهی

شوند و وا دیده ها نرگس آسا — بذوق تمنا به شوق تماشا

قدم زد بهر جا که آن شاهزاده — دو صف حاکمان همچو سرو ایستاده

بوفق مراتب بوقت دراج — بقانون فرمان دستور رائج

مشرف شدند از ملاقات شاهی — مفخر شدند از عنایات شاهی

مبارک شود مقدم او زمین را — حقوق ار رساند نظام دکن را
کز آن حیدرآباد آباد گردد — رعایا ازو خرم و شاد گردد
همه فیض یابند از فیض عامش — بماند به نیکی درین ملک نامش
اگر حیدرآباد دیدی ندیدی — بکنه مراد کلامم رسیدی
که اینجا ز هر جا کسانند چندان — ز مدراس و هندوستانند چندان
چه هندی چه شامی چه رومی چه زنگی — چه ایرانی و کابلی و فرنگی
درین ملک هر کس گذر مینماید — بهر حیله بس گذر می نماید
امان است این شهر خلق خدا را — نگفتم براه تکلف خدا را
نگفتم ز بهر رعایای اینجا — نه بر گفته جنگ و دولای اینجا
فقط کردم از حال این ملک آگه — که تا داند این مرز پوشیده را
بدین ملک چشم ترحم گشاید — گر ایفای وعده نماید شاید

شود فیض جاری ازین فیض عامی | بگیرند خلق خدا نام نامی
چه باشد عجب عجز من گر پذیرد | یکی ملک بخشد دو صد ملک گیرد
نباشد به دنیا به از حق رسانی | که از حق رسانیست این حکمرانی
اگر شاه را عدل و انصاف باشد | نه این صاف گوئی من لاف باشد
تو باقی مگر مرد الطاف هستی | عجب نکته سنج و نزاکت پرستی
چه دانی که از عدل و انصاف گوئی | به این خوش بیانی کنی صاف گوئی
بلی عدل و انصاف آن شاه ذیشان | هویداست مانند مهر درخشان
چگویم که چون سکهٔ او روان شد | چسان زیر حکمش تمامی جهان شد
چسان داشت ته نامه شهریاری | چو تقویم پار از چه نابکاری
نه از جور حکمش کسی خوار گشته | ز بدکاری خویش بیکار گشته
عملها نمودند دور از قوانین | خللها نمودند در نسق و آئین

بفرط نفاق و براه شرارت ❊ یکی دیگری را همی کرد غارت
به انبوه قزاق و فوج قشونها ❊ نمودند باهم عبث کشت و خونها
نظام اندران وقت کرده ست یاری ❊ ازان میکند تاکنون شهریاری
چنین امن در هند گاهی نگشته ❊ چو او معدلت سنج شاهی نگشته
بعهدش چنان عام شد پاسبانی ❊ که خود میکند گرگ بز را شبانی
چنان صعوه را حفظ جان مینماید ❊ که بازش بچنگ آشیان می نماید
همه بوم ویرانه آباد گشته ❊ فقط خانهٔ بوم برباد گشته
بهر ملک شد جادهٔ آنسان مصفا ❊ که ره میرود دیده بربسته اعمی
دو جانب درختان اقسام سکر ❊ که در تاب خورشید سان سایه گستر
چنان بسته بهر خبر تار برقی ❊ که غربی شد آگاه از حال شرقی
هم از بحر و بر شد خبر تا ولایت ❊ وز آنجا بگیتی نموده هدایت

چنان گفتگو می کند خلق باهم
که جنی نگوید مغیبات را هم

هم عاشق ز معشوق خود کام گیرد
که صد بوسه یکدم به پیغام گیرد

روان گردد ریل دخانی بدانسان
که از زحمت بعد ره گشته آسان

چو تخت سلیمان روان بر زمین شد
از و ملک عالم بزیر نگین شد

چنان حامل سنگ و اثقال گشته
که هر کس از و فارغ البال گشته

ز فیضش سبکدوش گردیده حیوان
ز سودش گرانمایه گشته صد انسان

ز اسٹیم انجن گرفتند قوت +
کجا زور بازو کجا زور حکمت

از ان زور هر کار حرفت قوی شد
چگویم جهان کهن را نوی شد

رسیده بدان گونه صنعت بپایه
که بربسته نقاش تصویر سایه

گرفتار شد عکس قدرت بحکمت
ز بهزاد و مانی ربودند سبقت

بهر کار شد ختم صنعت فزائی
درین عصر حق کرده قدرت نمائی

هم از گیاس شمعی نمود پیدا | که مهتاب بر شعله اش گشته شیدا
نه تار فتیله نه موم و نه روغن | فقط گشته چون بخت آن شاه روشن
فروغش ز یکجا بصد جا مکان شد | تو گوئی که چون آب آتش روان شد
نیش چون نل آب از دیده پنهان | ضیائی چو نور تجلی نمایان
بهر شهر کان روشنی بر زمین شد | زمین را شرف بر سپهر برین شد
بدان گونه پل بست گنگ و جمن را | که حاجت بکشتی نمانده زمن را
بهر جا شد از چشمه ها آب جاری | ز میر آبی اوست این تازه کاری
بهر خانه نهری جدا شد روانه | که چون صحن باغ است هر صحن خانه
شفاخانه بهر علیلان مفلس | پی بیکسان و غریبان مدارس
بهر ملک و هر شهر تیار گشته | بس آسائش خلق بسیار گشته
گرش پاس این ملک در دل نبودی | به این سو نه روئی توجه نمودی

نزد ریا بخشکی چرا گشته داخل | اگر خشک آتر نسازد چه حاصل
رعایت نماید بحق رعایا | سفارش نماید برای برایا
دوا بهر درد دل و جان نماید | روا حاجت مستمندان نماید
گر این امر مکنون خاطر نبودش | ازین آمد و رفتن آخر چه سودش
تو باقی عجب شخص عجلت گزینی | ترا صبر نامد که انجام بینی
خبردار حرف سوال ار برآری | که خود میکند شاه حاجت برآری
خدایش در آفاق پاینده دارد | بود تا جهان در جهان زنده دارد
بفضل مسیحا و افضال مریم | بود ظل وکتوریه باد دایم
که او مالکه هست و عالم چه طفلان | جهان همچو مهد است و مهد جنبان

بس این مالکه باد و این ملک ملکش
جهان باد در زیر فرمان کلکش

خاتمة الطبع

بسم الله الرحمن الرحيم

الحمد لله رب العلمین والعاقبة للمتقین والصلوة والسلام
علی رسوله محمد واله واصحابه وازواجه وذریاته اجمعین
اما بعد برای بیضا ضیای سخن سنجان عالی فکر مخفی نماند که
این نامهٔ نامی که در تهنیت تشریف آوری جناب شاهزادهٔ
پرنس آف ویلز صاحب بهادر بکشور هندوستان چکیدهٔ کلک
جواهر سلک حمکدهٔ سخن راساقی **راجه باقی** دام حشمته واقباله
در مطبع مفید عام باهتمام احمد خان متخلص به صوفی مطبوع گردید
اگر سخنوران برین نامه نظر تعمق خواهند کشاد داد سخن خواهند داد
آنرا که سری به نکته دانی هست — داند که چه ریزش معانی است
حالا چند رباعیات از دیوان جناب ممدوح درخاتمه این نامه
می نگارم تا قافیه سنجان از لطافت اقسام کلامش حظی وافر
بردارند واین چند اشعار را از معدن طبع وقادش انموذجی
پندارند بمنه وکرمه

کاتبه کمترین محمد مبین لکهنوی ابن مولوی محمد هادی علی خوشنویس مرحوم

رباعیات

ایوان رفیع و قصر و گلشن چه کنیم
در منزل بی ثبات مسکن چه کنیم
رفتند و گذاشتند یاران همه را
آنان چه نموده اند تا من چه کنیم

ولہ

در کون و مکان نه این و آن هیچ مگو
هیچ ست همه کار جهان هیچ مگو
خود هیچ بدی و باز خواهی شد هیچ
ای هیچ مدان هیچ مخوان هیچ مگو

ولہ

احوال جهانیان بدیدیم بسی
هر کس بخیالی ست و فکر هوسی
در ظرف زمانه یک دلی باقی نیست
افسوس که نیست اندرین خانه کسی

ولہ

تا در عدم و وجود ہستی ہستی | ہموارہ تو در نفس پرستی ہستی
اندیشہ ہست و نیست در دل مگذار | کز روز ازل ہرانچہ ہستی ہستی

ولہ

من پیرو حضرت فرالدینیم | عطار شدہ است مرشد دینیم
بوئی دارم ز طبلۂ توحیدش | یا با دینیم شمار یا بیدینیم

ولہ

سودا زدہ آمدم ز کوئی عطار | دارم نظری بصدق بوئی عطار
چون عطر دماغ دل پریشان دارد | پر ہست مشام من ز بوئی عطار

ولہ

جز نقص ہیچ مایہ بہبودی نیست | سودا چکنم غیر زیان سودی نیست

باز آر دل خویش که بازار جهان | خوابست و خیال و این و آن بودنی نیست

وله

من زله ربای حضرت عطارم | صد طبله مشک هست اندر بارم

بوی دارم ز نافهٔ اسرارش | منت نبود ز آهوی تاتارم

وله

جانانه ز دل گذشت و درد دل باقی است — رویش بجفا

در سینه دلم بشکل بسمل باقی است — سرگرم فنا

او رفت و بوصل رفتگان شد مسرور — تا صبح نشور

آنکس که باو گذشت وصل باقی است — صد واویلا

وله

نه بزم بود نه من ملاقی باقی | نه جام و نه شیشه و ساقی باقی

خمار و خم و خمکده هستند خراب | یک نشئه وحدتست باقی باقی

ولہ

نه جان و نه تن نه روی ابرو باشد | نی تاب و توان نه زور و بازو باشد
هست همه نیست است اما باقی | باقی باشد کسیکه با او باشد

ولہ

بود همه را مدار بر نابود است | نابود است انچه در نظرها بود است
بود از نابود گشت و نابود از بود | هستی همه غفلت تو و ما بود است

ولہ

گاهی بحصول آرزو ها شادم | گاهی بوقوع رنج و غم ناشادم
زین هر دو گریست تا زیست مرا | یا ناشادم درین جهان یا شادم

ولہ

تا کی بغم وجود باشی مغموم
انجام تو بوذ را ابتدایم معلوم

راز عدم و وجود گر شد مفہوم
موجود تمام ہست باقی معدوم

ولہ

عالم ہمہ غرقۂ فنا خواہد شد
واین طرفہ کزین فنا بقا خواہد شد

زین فانی و باقی ودرین بود و نبود
حاشا ادراک آشنا خواہد شد

ولہ

باقی نہ من و نہ تو بمانی باقی
جز ذات خدا ہیچ ندانی باقی

زین ہستی و نیستی تحیر دارم
باقی فانی است عین فانی باقی

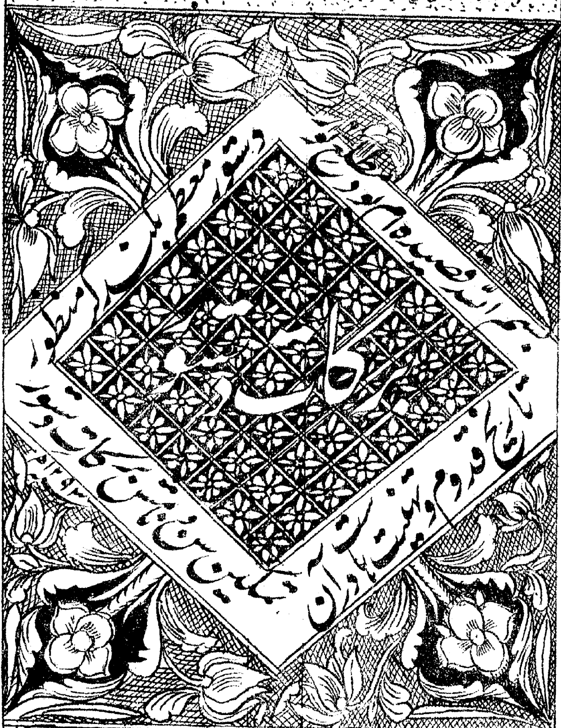
تمت

نظم دلکش بخطاب شهنشاهی حضور ملکهٔ معظمه دام اقبالها از راجه باقی

کنون برشنیدم شهنشاه شد — دلم زین حقیقت نه آگاه شد
شهنشاه یورپ شدن مشکل است — دگر بهر هندست بیحاصل ست
که در خطهٔ هند یک شاه نیست — پس این اشتهار شهنشه ز چیست
نشد باغ دهلی زبون تر ز راغ — نمودند مدراس را بی چراغ
اوده شد پراگنده چون نام خویش — رسیده شه او بانجام خویش
گجرات و لاهور و ملتان چه چیست — بیان کن که راجا و سلطان کیست
چه غمناک شد راجهٔ ناگپور — نشد دور از ملک میسور سور
چنان بانگ فریاد زد هر نگر — که گوش فلک گشته از هول کر
ز عزت چکیدم که گمنام شد — ز رانا چه پرسی که ناکام شد
فروغ حکومت بر اندر زیست — کسی را فراغت باین دو نزیست
برده برود شدند اتمام — بی غصب گشته است ملک نظام
کسانیکه باقی حکومت ورانند — بحق قدامت وظیفه خورانند
شهنشاه را تاج بخشی سزاست — ز شاهان اگر باج گیرد رواست
بانصاف گر حقرسانی کند — به اولاد شاهان ریاست دهد
بهر ملک شاهی مقرر شود — جهان را سر انجام دیگر شود

در آن وقت این نام نامی است
دگرنه فقط لفظ بی معنی است

قصیدہ تاریخ و تہنیت مسمیٰ بہ برکات مسعود



گذرانیدہ منشی بھول لال صاحب تمکین سلمہ اللہ تعالیٰ



۱۸۷۶ع	تا بیورپ از دکن صیتِ وقارش برفگند	حبذا اعزاز وگوئی مرحبا عزمِ بلند	۱۲۹۳ھ
۱۸۷۶ع	کردہ سیرِ بحر و بر شایان بسانِ آفتاب	شکر للہ آمد از لندن وزیرِ ارجمند	۱۲۹۳ھ
۱۸۷۶ع	سعد آمد سعد آن مختارِ ملکِ آصفی	سعد سر سالار جنگ آمد بملک آن بلند	۱۲۹۳ھ
۱۸۷۶ع	حمد سپاس آمد وزیرِ اعظمِ شاہِ دکن	پر طرب اہلِ دکن ہا کوسِ شادی می زنند	۱۲۹۳ھ
۱۸۷۶ع	آمد او بیشک چو در تاریک شب ماہِ منیر	آمد او زانسان کہ در بیجان تنی روحی دمند	۱۲۹۳ھ
۱۸۷۶ع	گشتہ بد ملک خشک و ہم بی او دکن بی آبرو	ابرِ رحمت آمدہ گویا سپاسِ حق کنند	۱۲۹۳ھ
۱۸۷۶ع	خوش بمقصد آمدہ نواب سر سالار جنگ	وا شد گوئی گلِ مقصودِ ملکِ مستمند	۱۲۹۳ھ
۱۸۷۶ع	امتحان کرد او بتاب و تابِ گرمی شہر را	بحر و بر ہمچون صبا پیمود پست و بلند	۱۲۹۳ھ
۱۸۷۶ع	حق عیان بہرِ نظامِ ملکِ شاہ کامجو	محنتی کردہ گوارا پاک طبع حق پسند	۱۲۹۳ھ
۱۸۷۶ع	کرد ادا در طاعتِ شہ طاعتِ یزدان ہمین	جملہ حکمِ فَسِیرُوا را بشد او کاربند	۱۲۹۳ھ

ع ۱۸۷۶ سیر فرموده جهان کارنمایان کرده خود — هر کجا هم کرده او نام ولی نعمت بلند ھ ۱۲۹۳

ع ۱۸۷۶ در ربیع الاول و اپریل خوش عزم جزیل — ماه شعبان و اگست آمد هم آن طالع بلند ھ ۱۲۹۳

ع ۱۸۷۶ پنج ماه کامل آن مهر از فتوت کرد سیر — بس عجائب ها ز اشیا دید با خاصان چند ھ ۱۲۹۳

ع ۱۸۷۶ مصر دیده هم عدن پیرس اٹلی دیده خوب — روم دید و دیده صد ر لندن و اسکاٹ لنڈ ھ ۱۲۹۳

ع ۱۸۷۶ التقای شاه هر ملکی بصد بهجت بره — دید سائر مرزبانان را بهم دل پسند ھ ۱۲۹۳

ع ۱۸۷۶ جابجا تعظیم وی هم میهمانی هر کجا — هر کسی شد سلک سلامی را بزودی کاربند ھ ۱۲۹۳

ع ۱۸۷۶ برکوئن وکٹوریه شاه شهان برد نیاز — صد جهان آمد از الطاف شهنشه بهره مند ھ ۱۲۹۳

ع ۱۸۷۶ اختلاط ولیس آن شهزاده نیکو سیر — اتحاد از جمله سرداران که مانوس هم اند ھ ۱۲۹۳

ع ۱۸۷۶ کرد شاهنشه ز بس وی کرم مهمانیش — بهر شاهنشه نمود او میهمانی ساز مند ھ ۱۲۹۳

ع ۱۸۷۶ شد چنان مهمانی شایسته بس مقبول شاه — خاصه هندی مرکب اطعمه با ملح و قند ھ ۱۲۹۳

ع ۱۸۷۶ شد لقب کردش نکو نیک اتحاف همدگر — از مزید الطاف آن شاهنشه آمد سربلند ھ ۱۲۹۳

ع ۱۸۷۶ شد ز آن روشن گهر کاریکه ز بس آب و تاب — دائما آن سوی دریا بار هم نامش بلند ھ ۱۲۹۳

ع ۱۸۷۶ از ازل تقدیر و تدبیر شهان باهم سبب — مدعا را پیش بین رای رسائی کند ھ ۱۲۹۳

ع ١٨٧٦	حبذا رای رسای اوج انور عطاش	مرحبا جاه و جلال و حشمت و عزم بلند	ھ ١٢٩٣
ع ١٨٧٦	سربلند آن عزم و نی شست و ز تیرش پا	کو نصیب دشمنان از زینه بر پا شد گزند	ھ ١٢٩٣
ع ١٨٧٦	زحمت پایش همانا حکمت یزدانی است	تا که هم بوده بپا سامی سران گردن نهند	ھ ١٢٩٣
ع ١٨٧٦	باشد در هند و دکن مثلش کسی کاری نکرد	این همای مقصد همچو افتادش بلند	ھ ١٢٩٣
ع ١٨٧٦	ملک دلهائی و جانب نیک شد تسخیر وی	رانده از بس همچو سکندر به بحر و بر سمند	ھ ١٢٩٣
ع ١٨٧٦	در ثلاثه از منه جو بیند ز انصافی اگر	حق چنین نبود همایش زیر این نیلی پرند	ھ ١٢٩٣
ع ١٨٧٦	از پی عین الکمال بخت بیدارش هم ام	مردمان چشم مهر و ماه اقسام سپند	ھ ١٢٩٣
ع ١٨٧٦	سیکند تمکین دعا و شکر وی شام و سحر	جاودان از عنصر او دور باشد هر گزند	ھ ١٢٩٣
ع ١٨٧٦	بعد مقدم گشته قدری گوهر اجنبش سکل	شد بالطاف از جناب حق عطا صحت پسند	ھ ١٢٩٣
ع ١٨٧٦	شد بمقدم عید شعبان و بصحت عید فطر	عید بر عید این همایون جا پر عیدش سازمند	ھ ١٢٩٣
ع ١٨٧٦	با رفیقان نیک شاد آمد بماند شاد تر	شاد از لطفش همه احباب ایشان ند	ھ ١٢٩٣
ع ١٨٧٦	شاهد اینجا بر سنین مقدمش هر مصرعم	عیسوی اول دوم هجری بمقصد شهر بند	ھ ١٢٩٣

بسم الله الرحمن الرحیم

در حمد باری تعالی

کیستم من بخویش حیرانم | ازکجا آمدم نمیدانم
سبب آمدن نشد معلوم | باز رفتن چراست نامفهوم
از که پرسم که چون من ابهم | قیدی محبس تن اندهم
نه رهی پیش و نی دری بازاست | نه کسی ازدان این راز آشناست
نیست پیدا ز رفتگان اثری | تا بپرسم ازان طرف خبری

رفت و شه را ز حال آگه کرد — که ز بلبل بچرخ بُردم گرد
پسرم در کمین گه او بود — پر او را بخون او آلود
شاه گفت این به آن خویش رسید — آخرش نیشتر بریش رسید
آنچه با خلق روزگار کنی — عامل خویشی بار هزار کنی
پسر با غبان بباغ اندر — شبی آمد غنود تا به سحر
باغبان را دل از نیامدنش — راستی شد چو چاک پیرهنش
پوی پویان ز خانه شد در باغ — تا نهد بر دماغ بوی سراغ
نوجوان را بخواب راحت دید — تنگ چون جانش در کنار کشید
ناگهان ماری از در روزنش جست — بیضهٔ زهره اش ز بیم شکست
چون بخویش آمد از توهم بیش — نظری کرد بر پسران ریش
نوجوان را بمرگ تازه بدید — سر قدم ساخت نزد شاه رسید

یا الهی هر انچه خیر و شر است | همگی از قضاست و ز قدر است
یا الهی چو اختیارم نیست | با همه کار و بار کارم نیست
یا الهی ثنای تو چکنم | شکر فضل و عطای تو چکنم
یا الهی هر انچه می خواهی | سیکنی زانکه خود تو آگاهی
یا الهی چه خواهم از دنیا | گر توام جز تو نیست حرص و هوا

یا الهی چه خواهم از تو من آه
سیکند خواهش تو خواه مخواه

غزل

یا الهی جهان برای من است | در رضائی تو گر رضای من است
یا الهی توئی حکیم شفیق | درد خود ده که این دوای من است
یا الهی نه برق بیتاب است | شعلهٔ آه جان گزای من است

یا الٰهی غریو رعد کجاست | شور فریاد هایهای من است

یا الٰهی بقای باقی بخش
عین فانی است کاین بقای من است

اظهار مذهب

همه مردم به کثرت و قلت | ضد یکدیگر اند در ملت
همه کس را دلیل و برهان است | هادیی هست و پیر ایمان است
همه را با نیاز و عجز و خضوع | بی گمان جانب حق است رجوع
هیچ کس منکر خدائی نیست | پس به نزدیک من جدائی نیست
نه کسی هست منکر خلّاق | نه کسی هست کافر رزّاق
مذهب من مپرس ای باقی | هست پیر مغان من ساقی
ملتم رندی است و مینوشی | شغل من مستی است و مدهوشی

قبلهٔ من خم است و خمخانه
چشمهٔ زمزم است پیمانه

غزل

عالم کشف عالم آب است
ذکر من ذکر بادهٔ ناب است

غیر می کی قرار می گیرد
باده اکسیر دل چو سیماب است

ای مغان جز رخ تو نخ نکنم
قبله رو ابرو تو محراب است

ساغر می ده که خوشخیال شوم
کفر و ایمان فسانهٔ خواب است

ساقیا هرچه باقی است بریز
که دلم بیقرار و بیتاب است

آدمی بدترین حیوان است
گر نه حق بین شود کی انسان است

آدمی صرف بینی و گوش است
گاو را بار خلق بر دوش است

گر نکردی به پشت خویش سوار | قطع بعد زمین شدی دشوار

گر نه زینگونه قلبه ران گشتی | تخم هر قوت رائگان گشتی

ماده گاوش شیر داده بخلق | روغنش نیز گشته لذّت حلق

هم زبانش درشت گو نشد است | گوش او هم بدی شنو نشد است

هم ز کذب و فتور آزاد است | هم ز کبر و غرور آزاد است

تا حیات است کارساز زمن | بعد مردن غذای زاغ و زغن

لحم حیوانست قوت هر ذی روح | پشم هر گلیم ساز فتوح

استخوان زیب دسته افزار | پوست حفظ قدم ز هر آزار

ز برو گاو فیض ها جاری است | آدمی در پی دل آزاری است

آدمی زبردست حیوان است | نه که حیوان علف خور انسانست

به سرشت سگ است خوی وفا | کار دربان نموده آقا را

کار خالق تو گو چه ساخته | غیر نرد دغا چه باخته
فعل انسان هست با نیاز شدن | نه که مست غرور و ناز شدن
زیب انسان ز معرفت کوشی است | نه که عصیان و حق فراموشی است
نام حق کردن است ورد زبان | نه که این فحش گوئی و هذیان
دیده از بهر دید اسرار است | نه که بهر نظارهٔ یار است
بشنو از اهل دل حکایت‌ها | تا کجا بشنوی شکایت‌ها
دست بهر دعا بلند کنی | نه که بهر جفا بلند کنی تو
پا برفتار راه خیر خوش است | نه به گلگشت باغ و سیر خوش است
زیست بهر خدا پرستی هست | نه که بهر هوا پرستی هست
جان بجان آفرین نثار کنیم | نه که بر هر حسین نثار کنیم
دل ما منزل خدادانی است | نه که جای فساد شیطانی است

بچنین شیوه ها که انسانیم | بخدا ننگ و عار حیوانیم
اگرت نیست خوی انسانی | چو بهیمی بروی انسانی
بلکه زان نیز بدتری درکار | که ورا نیست خودسری در کار
کی زحیوان فساد و شر آید | از تو هر آن فساد و شر زاید

زبز و گاو نیز بد باقیست
گر در و فتنه و حسد باقیست

غزل

نور معنی بنور انسان است | گر نه بیند قصور انسان است
این دو ویها که یافتست وقوع | هم ز فهم و شعور انسان است
ریشهٔ تخم معنی تحقیق | بزمین های شور انسان است
خوی انسانیت نمی بینم | گم ز عالم شعور انسان است

ورنه حیوان از وست افضل تر
آدمیت ضرور انسان است

هم غیب و شهود گر بیند
پیش این چشم کور انسان است

گاو و خر را حساب باقی نیست
بر قیامت نشور انسان است

بود مردی خجسته نیک اطوار
خدمت سالکانش بود شعار

همه با اہل درد میلان داشت
لذت چاشنی عرفان داشت

هر سحرگاه طشت پر حلوا
مهر آسا ز فرط مهر و صفا

نذر ارباب دل بجای طعام
ساختی تا شوند شیرین کام

به سر راه دید درویشی
عاقبت بین و عافیت کیشی

که رخش از طپانچه گلگون بود
گوش او هم ز زخم پرخون بود

اولش داد لقمهٔ حلوا
بعد ازین عرض کرد کی مولا

مه رخ را کلاف رنجه کیست / گوش معنی نیوش رنجه ز چیست
گفت درویش هر که حلوا داد / هم از و سر زد است این بیداد
گوش بشکست و کام شیرین ساخت / هر که آن ساختست هم این ساخت
آن وفاکیش زین سخن ترسید / هیچ در کنه معنیش نرسید
گفت والله من نمیدانم / ثم بالله از غلامانم+
کمر خدمت تو بربستم / از مریدان درگهت هستم
چه قدر شوخ و بی ادب باشم / که چنین رنج را سبب باشم
عذرها کرد با هزار اصرار / لیک نشنید جز همان تکرار
نه دلش شد ز طعم حلوا شاد / نه ز رنج طپانچه اش فریاد
عارفان خیر و شر یکی دانند / سبب نفع و ضر یکی دانند
دوست دشمن ز هم جدا نکنند / بخدا جز خدا خدا نکنند

نشه را از خمار می جویند
خار را هم بهار میگویند

رنج و راحت نمی کنند جدا
فقر و دولت نمی کنند جدا

نغمهٔ زیر و بم یکی ساز است
یعنی این بیش و کم یک آواز است

غزل

عارفان را حساب یکسان است
سایه و آفتاب یکسان است

جرعه نوشان بزم وحدت را
درد و صاف شراب یکسان نیست

آشنای محیط شو دریاب
موج و سیل و حباب یکسان نیست

نیست گر فرق مهر و کین در دل
لطف لطف و عتاب یکسان است

هان ز یک پرده است این آواز
هر سوال و جواب یکسان است

چشم وحدت نظر اگر داری
برگ کاه و کتاب یکسان است

بیش و کم را اعتبار صفر افزود — که احد در حساب یکسان است
گر ز معنی بیافت آگاهی — آدمی باد و آب یکسان است

نیست گر فرق خیر و شر باقی
هر ثواب و عذاب یکسان است

پایهٔ عمر هست بی بنیاد — لیک فرضا که مرگ فرصت داد
قید صد سال عمر هست بنام — گر ببینی حساب تا انجام
رفت پنجاه هر شبان در خواب — تلف سی به طفلی است و شباب
بست در ضعف و ناتوانی شد — باقیی عمر جمله فانی شد
بعد هشتاد سال کس چکند — غیر جان پروری هوس چکند
هر نفس عمر را غنیمت دان — مفت فرصت شمار یک یک آن
چند دانی که عمر خود چندین است — بقیاس و گمان تو نفرین است

چند گوئی که عمر من شصت است
این نه دانی که شصت هم رفت است

غزل

به تغافل مدار عمر مکن
زینهار اعتبار عمر مکن

باد تند خزان مرگ آمد
اعتماد بهار عمر مکن

هیچ هیچ است هیچ هیچ یقین
به ثبات و قرار عمر مکن

می برد نقد زیست دزد قضا
خانه بر رهگذار عمر مکن

پایه ناپایدار هست این را
جا به زیر حصار عمر مکن

هر نفس میرود گسسته عنان
تکیه بر اعتبار عمر مکن

چه نمائی حساب تنفس
نیست باقی شمار عمر مکن

هوشمندی ز عارفی پرسید / صحبت کیست در زمانه مفید
واعظ پهلوی کاملان باشم / یا که دمساز شاغلان باشم
با ورع پیشگان بگیرم خو / یا که با زاهدان زنم زانو
یا ز مجذوب انس بگزینم / وحشت او ز چیست در بینم
صرف با صرفیان زمانه کنم / فاعل و فعل را بهانه کنم
یا که با منطقی جلیس شوم / یا که با فلسفی انیس شوم
یا به نحوی به نحویان مانم / که ضمیر ضمیرشان دانم
همردیف سخنوران باشم / یا که هم بزم همسران باشم
یا که باید نشست در دنیا / صحبت کیست فضل و اولی
گفت انس ز روح باید ساخت / خاک بر خاکیان توان انداخت
قرب جسمانیت ملال دهد / قرب روحانیت کمال دهد

قرب حق عین وصل جانانی است | قرب تن آفت تن آسانی است
ساغری نوش کن ز بادهٔ لا | تا کنی فهم معنی الا

چند مالوف ما و من باشی
چند مصروف جسم و تن باشی

غزل

ای ز هستی غبار خویشتنی | پردهٔ یار غار خویشتنی
شد حجاب تو بود نابودت | از میان خیز یار خویشتنی
دل مصفا کن و تماشا بین | که خود آئینه دار خویشتنی
دل پر داغ خویش را خون کن | که سراپا بهار خویشتنی
ذات خواهی صفات را بگذار | چند در اعتبار خویشتنی
چند با این و آن شوی مشغول | دشمن روزگار خویشتنی

به تو ای و منی هزار افسوس	رهزن رهگذار خویشتنی
ز سفید و سیاه کار تو چیست	که تو لیل و نهار خویشتنی

شش جهت یکجهت شود باقی
یکدمی گر دو چار خویشتنی

خسروی شد به عارفی دوچار	حال زارش نمود استفسار
که شدی از جهان چرا آزاد	خانه را از چه کرده‌ای برباد
از چه آواره گرد میدانی	از چه سر در سر پریشانی
ابر سان غیر گریه کارت نیست	جز نم اشک و غبارت نیست
که خزان داد رنگ باغ ترا	که نمک ریخت زخم داغ ترا
همه تن از چه داغ و درد شدی	از چه سرگرم آه سرد شدی
عارف از درد ناله زد بجواب	کاین چنین از غم منت چه حساب

حال من چیست حال خود بشنو / چشم غفلت کشا و آگه شو

که ز عمر تو مانده است قلیل / دل آگاه من شده است دلیل

تا چهل روز هست بزم حیات / پس ازان بچشی شراب ممات

گر نمیری بیا به پیشم باز / تا بگویم حقایق این راز

شاه زین گفتگو ملول بگشت / رفت در گوشهٔ خمول نشست

زار و زرد و نحیف و لاغر گشت / زین غم و درد حالش ابتر گشت

با هزاران خرابی و خواری / منقضی شد زمان دشواری

باز در پیش آن فقیر آمد / ز غم و غصه بس دلیر آمد

گفت امروز روز موعود است / بکفم نقد زیست موجود است

نشد از حال تو خبر معلوم / نشد آن رمز گفتگو مفهوم

گفت افسوس غافلی تو هنوز / با چنین علم جاهلی تو هنوز

ای تغافل منش پریشان کار	غم یکروزِ مرگ کردت زار
منکه هر روز مرگ می بینم	چه عجب گر همیشه غمگینم
هر کرا روز مرگ در نظر است	عالمش غم سرای پر خطر است
آدمی روز مرگ گرداند	بهوس کی چنین پر افشاند

باقیا جز فنا به عالم نیست
انچه در هست هست جز غم نیست

غزل

جوشِ هستی تمام جوشِ فناست	شورِ عالم همه خروشِ فناست
هالهٔ دورِ عالم ایجاد	حلقهٔ گوشوارِ گوشِ فناست
ساغرِ واژگونهٔ گردون	برکفِ مستِ میفروشِ فناست
رختِ هستیِّ عالمِ تکوین	هر قدر هست باردوشِ فناست

عالم هست نیست خواهد شد — این سخن بر لب خموش فناست

همه خواب و خیال میدانند
باقی آنرا که فهم و هوش فناست

جمعی از مطربان خوش آهنگ — با دف و نای و بربط و سارنگ
باریاب حضور شاه شدند — نغمه تر زهر مقام زدند
شاه زان نغمه بسکه شادان گشت — گوهرافشان چو ابر نیسان گشت
حکم در داد ساز هریک را — پر جواهر کنند و دُر آما
دف که موضوع بُد بصورت طشت — بی تکلف ز سیم و زر پر گشت
خم مردنگ نیز بی دشوار — گشت مملو ز شربت دینار
موج زن گشت کاسهٔ طنبور — ز آب گوهر بخشش موفور
شبه پر سیم کیسهٔ سارنگ — پر جواهر بگشته دامن چنگ

بر کف دست هر جلاجل هم — بود از فرط فیض صد درهم
مشت زنگوله نیز پر گوهر — شد ز لطف شه کرم گستر
نی زنگی ناسی واز مقسوم — مانده ز انعام شاه خود محروم
همه در ساز عیش زان انعام — گشته نائی ز درد و غم ناکام
باز روزی سرود نغمه زدند — ناپسند مزاج شاه شدند
مورد هر عتاب گردیدند — سازوار عذاب گردیدند
هر یکی را بسر نگون کردند — ساز هر یک فرو نگون کردند
دف و مردنگ و بربط و طنبور — نه فرو رفته زینهار از زور
صاف آن نی نگون نائی شد — طرفه سامان بیحیائی شد
کرد بیچاره دلکشی بسیار — از همه بیشتر زبون شد و خوار
عبرت افزاست کاروبار جهان — همه رسوائی است کار جهان

گر زمین را به آسمان دوزی
نه دهندت زیاده از روزی

غزل

سعی بیجا مساز در دنیا
به هنرها مناز در دنیا

عرصه تنگ است و راه ناهموار
چه کنی ترک و تاز در دنیا

تا توانی بکار عقبی کوش
چند این حرص و آز در دنیا

نفسی بیش نیست گر بینی
چیست عمر دراز در دنیا

گر به عقبی فراغ می خواهی
بایدت احتراز در دنیا

مردی آواره گرد صحرا بود
غافل از رنج و درد دنیا بود

در پی او شتافت پیل بلند
که رساند به آن غریب گزند

مرد خائف در فرار کشتاف | خاست افتاد خاست باز رفتاف

رفته رفته رسید بر چاهی | که مر او را نبد جز او راهی

پیل بر چه نشسته در قابو | ساخت خرطوم خود چو لودو

بود آن چه سیه چو قسمت او | دو شجر رسته بد در آن ز دو سو

این چو حبل المتین سید بدست | چار و ناچار بر دو شاخ نشست

خواست تا خوب حال در بیند | هر چه باشد درست بنشیند

جانب راست چون نمود نگاه | دید موشی بزرگ و جثه سیاه

بن آن را بکنده است تمام | ریشه مانده مثل رشته خام

جانب چپ نظر نمود بدید | موش دیگر عظیم و جثه سفید

آن هم از ضرب تیشه دندان | بیخ آن شجره خورده صورت آن

به ته چاه دید و جست پناه | بود مارے بزرگ در ته چاه

دو زبانش زبانهٔ آتش / یا مگر تازیانهٔ آتش

چشم او اخگر عذاب الناء / دم نفسش همه دخان و بخار

چار سو بسته دیده راه نجات / هائم و خسته شد ز بیم حیات

سوی بالا نمود سر ز افسوس / گشته از حال زار خود مایوس

ناگهان قطرهٔ ز شهد چکید / در دهانش چو طعم شهد بدید

لذت او ز رنج و دردش برد / هیچ هیچ آوردهی عسل میخورد

شهد تا زان شجر بکامش ریخت / بند اندیشه اش ز کف بگسیخت

گوئی این شهد چون بکامش رفت / همی مقصود زد بجامش رفت

چیست آن شهد لذت دنیا / چیست آن مار آفت عقبی

چیست آن هر دو موش روز و شب اند / همه قطع حیات را سبب اند

چیست آن پیل صورت موت است / که ترا در پی است بی صوت است

چیست آن چاه حوضهٔ دنیا | کادمی رہست اندرو ماواء

بچنین چار موجهٔ آفات
گشته حیف مائل لذّات

غزل

بچنین روزگار ای غافل | میکنی اعتبار ای غافل
غار دہرست تیره و تاریک | نیست کس یار غار ای غافل
گو که هستی بصد سرور لیک | با بلائی دوچار ای غافل
پیل مست اجل ترا روزی | میکند تار و مار ای غافل

کار از دست رفته باقی نیست
رفته دست زکار ای غافل

شاهی اندر زمانه باغی داشت | که از و وقت را فراغی داشت

به تفرج گهی باو رفتی   گرد خاطر ز سیر او رفتی

گلبنی نورس اندر و بودی   کاندر و پای حزن فرسودی

پیش تر زانکه گل دهد گلزار   از دل آن گلبنش بکندی خار

هر گلی کش به آمدی بظهور   باغبان میرساندیش بحضور

روزی آن باغبان شد اندر باغ   تا کند از گل شگفته سراغ

بلبلی را بدید کز هر سو   برگ گل را از شاخ هشته فرو

عالم اندر دو چشم او شد تار   کارش از دست رفت و دست از کار

بیخودانه بجوش آمد تفت   برق آسا بخدمت شه رفت

بار چون یافت او بخدمت شاه   کرد شه را ز نقل گل آگاه

گفت شه کاین کمی به پیش رسد   بلبل اندر سزای خویش رسد

چون از این در گذشت روزی چند   گشت بلبل بدام غم دربند

رفت وشه را ز حال آگه کرد — که ز بلبل بچرخ بُردم گرد

پسرم در کمین که او بود — پر او را بخون او آلود

شاه گفت این بدان خویش رسید — آخرش نیشتر بریش رسید

انچه با خلق روزگار کنی — عامل خویشی بار هزار کنی

پسر باغبان بباغ اندر — شبی آمد غنود تا به سحر

باغبان را دل از نیامدنش — راستی شد چو چاک پیرهنش

پوی پویان بخانه شد و باغ — تا نهد بر دماغ بوی سراغ

نوجوان را بخواب راحت دید — تنگ چون جانش در کنار کشید

ناگهان ماری از در وزنش جست — بیضهٔ زهره اش زبیم شکست

چون بخویش آمد از توهم بیش — نظری کرد بر پسر این ریش

نوجوان را بمرگ تازه بدید — سر قدم ساخت نزد شاه رسید

حال مار و جوان بشاه سرود
شاه در دم بباغبان فرمود

کانچه از خوب و از بد آید پیش
هست هر شخص را ز پیشهٔ خویش

رفت روزی و زاین قضیه چو سر
مار را یافت باغبان نظر

جست ناگاه و بیل زد بسرش
بمکافات کشتن پسرش

به تگاپو به شاه برد خبر
کشتن مار را بخون پسر

شاه گفتا تو هم جزا بینی
هم ازین ماجرا سزا بینی

حکم شه شد که جمله پردگیان
رخت ها در کشند در بستان

اندران باغ مثل حور شوند
موجب رونق قصور شوند

همه مه پیکران مهر جبین
همه سیمین تنان کوه سرین

همه آهو وشان کبک خرام
غیرت حور و فتنهٔ ایام

و بدم آهنگ بوستان کردند
رخنه در جان بوستان کردند

باغبان رفت بر درخت بلند | به تماشا فرازهشت کمند
تا که زان گلرخان سیمین تن | لذت روح یابد از دیدن
ناگه از گلرخان یکیش بدید | سرمه وش پیش چشم جمع کشید
آگه از حال باغبان گشتند | در پیش از هلاک جان گشتند
از درختش بزیر افگندند | رخت هستیش از بدن کندند
دست بسته به شاهش آوردند | تا در بارگاهش آوردند
شه چو این قصهٔ بدیع شنید | هیچ خود را دگر بجای ندید
لحظهٔ اندیشه کرد در کارش | متعجب ز قبح اطوارش
پس بخون ریزیش اشاره نمود | باغبانش به عرض لب بکشود
کای ز بود تو بود هر نابود | راضیم گر گشی بگفت حسود
لیک شه را ز انتقام چه سود | که پس از من چو من شود نابود

اگر از مرگ من بکام رسی	تو ہم آخر بہ انتقام رسی
از مکافات ہا مشو ایمن	شالی از شالی ازرن ازرن ازرن
گندم از گندم است و جو از جو	ہر چہ کاری بُری بوقت درو
چہ شہ و باغبان چہ بلبل و ما	ہمہ را ہست کیفر کردا

غزل

عمل روزگار بر عمل است	قبض و بسط شمار بر عمل است
پیش می آید انچہ کردہ ماست	خوبیٔ کار و بار بر عمل است
گندم از گندم ست جو از جو	حاصل کشت زار بر عمل است
گردش او بحسب قسمت ماست	آسمان را مدار بر عمل است

روز محشر کہ ہست روز حساب
باقیا گیر و دار بر عمل است

بادشاهی عقیدت اندیشی
رفت روزی به پیش درویشی

آنکه از فیض صحبتش حاصل
هم بدست آورد مقاصد دل

بود درویش مرد بی پروا
بی نیاز از جهان و ما فیها

قدر و تعظیم شاه هیچ نکرد
خوف فوج و سپاه هیچ نکرد

پاس توقیر بادشاه نساخت
حفظ آداب عز و جاه نساخت

پای او بود سوی شاه دراز
نه کشید از ادب به غمزه و ناز

چون گدا شاه را بخواری دید
شاه زین حال شرمساری دید

به غضب گفت کای کمینه گدا
گرچه هستی تو تارک دنیا

لیکن این کبر و پا درازی چیست
نخوت و فخر و سرفرازی چیست

گفت هان دست آز کوتاه است
پا درازی من ازین راه است

چو غرض نیست در میان حائل
رعب شاهی اثر نکرد بدل

بیش وکم نیست در ترازویم | سنگ وسلطان یکی است در کویم
فرق شاه وگدا نمی دانم | قدر هر یک جدا نمی دانم

باقی ار کامل است درویشی
بر شهنشاهیش سزد بیشی

غزل

پادشاهی برای درویش است | شاه عالم گدای درویش است
افسر فرق افسران جهان | زیر نعلین پای درویش است
عرصهٔ شش جهت باین وسعت | صحن دولت سرای درویش است
تارک بی کلاه تاج شه است | تن عریان قبای درویش است
اشک فوج ست وناله طبل لوا | آه سوزان لوای درویش است
لمعهٔ آفتاب عالمتاب | پرتوی از لقای درویش است

بی ستون نیست بر زمین بر پا | رکن گردون عصای درویش است
صبح صادق که روشنی فزاست | گوشهٔ از ردای درویش است
انچه الفقر فخر گفت رسول | گر بگوید سزای درویش است

باقی این کائنات فانی هست
ملک باقی برای درویش است

سرگذشت گذشتگان بشنو | چشم عبرت کشا و غره مشو
طاق کسری که سر بگردون سود | همه بی پایه بود شد نابود
دار دارا نمانده در دنیا | گشته آخر مقیم دار فنا
هم نشان از سدیر نعمان نیست | از سه گنبد یکی نمایان نیست
هم خُوَرنَق بخاک همسر شد | سقف او با زمین برابر شد
نام هروان وحض تیما نیست | قبهٔ اردشیر بر جا نیست

قصر غمدان شد آخرش غمگاه — نه مکان مانده فی مکین والله
هر که آمد عمارت نو ساخت — رفت و منزل بدیگری پرداخت
وان دگر پخت همچنین هوسی — وین عمارت بسر نبرد کسی
بی چراغ است خانهٔ شداد — کو هلاکو که تا کند بیداد
طی نه شد نام نامی حاتم — نه سلیمان بماند و نی خاتم
خاک شد جسم کیقباد آخر — رفت همراه گرد باد آخر
جام عشرت که میزدی جمشید — عاقبت جرعهٔ ممات چشید
طعم موران شده تن تیمور — رفت بهرام گور هم در گور
شد ز اسکندر آئینه چو پدید — شکل انجام کار خویش ندید
پنج نوبت که میزدی سنجر — نوبت او چه گشت در آخر
از سلیمان دمی بسازی یاد — که چسان تخت او بشد برباد

تلخ شد کام جان نوشروان رفت نوشین روان او ز جهان

مغز ضحاک خورده مار اجل پنجهٔ زور زال زر شد شل

رست هم جان رستم زین دام نیست باقی ز هفتخوان جز نام

زادهٔ زادشم نماند بدهر پور شاپور هم نماند بدهر

کار آسان نگشته ساسان را هیچ نعمت نماند نعمان را

تخت کی ارث یک کیومرث است تاج کی آن یک طیومرث است

نام فغفور نیز شد مغفور ماند باقی از فقط مذکور

اردشیر آنکه شیر قوت بود گرگ مرگش چو گوسفند ربود

شاد کام از جهان نشد ناشاد نیش زد گشته جان نوشین زاد

بادشاهی نمود تا کی کی طی نشد نام نیک حاتم طی

خون شد از عاشقی دل پرویز جان شیرین بداد شیرین نیز

اشک زین دهر اشک افشان است ❊ چشم گریان ز ملک ویران است

نه کسی مهر کرده بر مهراب ❊ نوشدارو نیافته سهراب

کس به اسفندیار یار نشد ❊ حاصلش هیچ زین دو یار نشد

با فریدون چه کردی ای گردون ❊ تکیه بیجاست بر تو دونی دون

از جهانگیر پس اگر میری ❊ که کجا رفت آن جهانگیری

نخل امید حضرت بابر ❊ هم به گلزار هند شد بی بر

آن بزرگی نهاد اکبر شاه ❊ کرو ز آیین اکبری آگاه

خورد شد استخوانش زیر زمین ❊ یادگارش نمانده جز آیین

ملک و اورنگ و تخت و تاج و قبا ❊ نامبارک بشد همایون را

آنکه شاه جهان لقب میداشت ❊ همه ملک جهان گذشت و گذاشت

سکه زد در جهان چو بدر منیر ❊ شاه اورنگ زیب عالمگیر

نیّرِ طالعش چو آفل شد | نام حک گشت و سکه باطل شد
ایرج و ساوہ شنگل و ہوشنگ | ہرمز و یزد و گرد و گیو پشنگ
نوذر و سرو سلم و کاؤس | بہمن و آبتین و زرسپ و طوس
کی پشین و نژاد ارجاسپ | ارش و افراسیاب و طہماسپ
گیو و کی ارش و سیامک و تور | اردوان و پلنگر و جمہور
ہمہ پیوند خاک گردیدند | بہ خرابی ہلاک گردیدند
تلف مال خسروان گردید | رائگان گنج شائگان گردید
گشتہ برباد گنج باد آورد | آنچنان کش دگر نہ یاد آورد
آنکہ دانای دل فلاطون بود | دلش از بیم مرگ پر خون بود
ہیچ حکمت نرفت پیش در آن | لقمۂ حلق موت شد لقمان
بنگر از عہد حضرت آدم | اندرین کائنات تا ایندم

جان سلامت نه برده است کسی | هر کسی بخته یک نفس هوسی

غزل

نیست در زیر آسمان باقی | غیر سبحان عز و شان باقی
کاروان کاروان روان شده اند | از پی هم ز خسروان باقی
چند ذکر رفتگان سازم | رفته هم چی قلیچ خان باقی
هم مه عز و جاه قمر الدین | شد به ابر زمین نهان باقی
هم نظام علی رئیس دکن | زین جهان شد به آنجهان باقی
کی سکندر بخورد آب حیات | یافت کی عمر جاودان باقی
ناصر الدوله هم گذشت از دهر | آنخداوند بندگان باقی
افضل الدوله هم به ملک نماند | داغ دارم بدل از ان باقی
اینک از شاه ما نظام الملک | انتظام است هر زمان باقی

دائم این شمع نقشبندی باد | رونق افروز دودمان باقی
حکم او باد دائما نافذ | قیروان تا به قیروان باقی
حیدرآباد باد از و آباد | تا که باقی است کن فکان باقی

جان نثاری کنم بهر کارش
تا که در جسم هست جان باقی

گر بود نام نامیش مطلوب | اول آن شاه را بگو محبوب
بعد از آن با علی بکن تضمین | تا هویدا شود بطرز بهین

تمام شد

بقلم ضعیف العباد کمترین محمد مبین عفی الله عنه متوطن لکهنؤ
ابن مولوی محمد هادی علی خوشنویس هفت قلم مرحوم لکهنوی
غفر الله ذنوبه

نثر خاتمه از طرف مطبع

الحمد لله والمنه که این جمله مثنویات مسمی به بهار عالم
و صنائع و بدائع و پرینامه و تنبیهات باقی که از
تصنیفات جناب افادت انتساب گل سرسبد گلستان بلاغت بلبل
بوستان فصاحت شاعر نازک خیال ناظم بے مثال بزم سخن آرای جناب راجه
منشی گردهاری پرشاد صاحب متخلص به باقی دام اقباله که در هر مثنوی داد سخن سنجی
داده که ابواب معانی بلند بر روی شعر گشاده اگر ظهور ظهوری بعهدش
بودی بهر گوهر مضامینش دامن تمنا گشودی و اگر زلالی آبداری نظمش
دیده خود را سیراب کردی گهر مقصود به غواصی فکر ازین دریای معنی خیز
برآوردی آن آن که دل سخن پسند و چشم حقائق بین است خواهد دید که
دریای مضامین در کوزه همین است انجا که لبش به تکلم می آید در تن

مژده جان تازه می آید اگر بذکر صفاتش که محمود و جمیل است
سخنی رانم درین مختصر گنجائش نمیدانم ناچار ازان درگذشته
صفت کلامش بیان میکنیم که این هر چهار مثنویات لاجوابش که رشته
از عقد پروین است و بهین نتائج فکر گزین بهر سخنوران هر یک گلدستهٔ
نوبهار است و طرهٔ زیب دستار اولی الابصار باغبان حقیقی تا دور
شمس و قمر این چار چمن فصاحت را در ربع مسکون تازه دارد و
خزان گرد و پیش این چار چمن روی نیارد آمین ثم آمین فقط

راقم الحروف کمترین محمد مبین لکھنوی ابن مولوی محمد ہادی علی غفر اللہ

